

وضعیت وخیم است اما جای نگرانی و ناامیدی نیست ، خدا به همراه ما است ، ، و بقیه اخبار را ادامه می داد . . . گوینده بعد گفت :

« اینجا آنکارا است . حالا اخبار داخلی را به اطلاع شما می رسانیم . . . »

بعد از گفتن چند اخبار داخلی شروع به اعلام خبر تعجب کننده ای کرد :

« در ده دایانندی از توابع اسیله ، تبر شخصی به نام دورسون پاناش که پانزده روز قبل دزدیده شده بود بعد از یکسری تحقیقات که توسط شهربانی انجام شد . پیدا گردیده است و دزد تبر هم شناسایی شده است . دزد شناخته شده در آینده نزدیک دستگیر خواهد شد و بدست عدالت سپرده خواهد شد که این امر بر مقامات شهربانی کاملاً " روشن است . »

با شنیدن این خبر در چایخانه سکوت حاکم شد و تمام نفسها بند شده بود و تنها صدای یکنواخت لامپ زنبوری که از سقف آویزان شده بود شنیده می شد . مشتریها که خبر تبر را شنیده بودند با تعجب بهم نگاه می کردند و گوینده در ادامه اخبار گفت : « پلیس با تلاش مستمر ، دزد تبر را شخصی بنام جیمبالی محمد تشخیص داده است این شخص پس از دستگیری تسلیم دادستان خواهد شد و در حقیقت احکام قانونی اجرا خواهد شد . شنوندگان عزیز سومین بخش خبری را شنیدید حال از شما خواهش

می‌کنم که به برنامه

هیچکس از مشتریان قهوه‌خانه به موزیک غربی علاقه‌ای نداشتند بدین لحاظ صبری گوز پشت پیچ را دیورا چرخاند و را دیورا خاموش کرد .

تمام اشخاصی که در قهوه‌خانه بودند از تعجب شاخ درآورده بودند . بخاطر این تعجب همه مدتی در سکوت ماندند بعد یکدفعه — وای بی شرف ، بی ناموس . . .

— خوب چی می‌گویی ، گوش حکومت سوراخ است . . .

— هم گوشش سوراخ است و هم دستش دراز . . . هر جا باشد می‌تواند مجرم را دستگیر بکند .

— معلوم است که تبر بیچاره دورسون آقا را جیمبالی محمد دزدیده است . . .

— دزد بی ناموس

— مگر می‌شود تبری که در این بخش کوچک دزدیده شده است ، حکومت که در آنکارا است بفهمد ، جدا " آفرین به ما ، جای شرم دارد .

— خودش هم بزودی بفهمد

— همین حالا ؟

— حالا جیمبالی محمد را ژاندارمری دستگیر می‌کند .

کم کم ، دوبدو و سه نفر سه نفر پایخانه را تخلیه کردند . مدیر نرفت . در قهوه‌خانه منتظر ماند تا همه بروند در صورتیکه

شبهای گذشته او اولین مشتری بود که قهوه‌خانه را ترک می‌کرد.
صبری گوزپشت گفت:

— موضوع چیه مدیر آقا، امشب دیر ماندید.

— مگر می‌خواهی که زود بروم آقای صبری؟

— نه، هر موقع دلت خواست، رئیس شما مختارید، اینجا مال شما است.

— می‌خواهی زود بروم و تو هم دختری گوزوم را از پشت پرده در بیاوری، مگر نه؟ باز کن پرده را و دختری را بیرون بیاور...
صبری گوزپشت با حالت خواهش گفت:

— امان مردم نفهمند،... اگر گوزوم امشب اخبار رادیو رانمی‌گفت

من بدبخت می‌شدم. صبری گوزپشت پرده قرمزی را کشید.
پشت پرده روی یک سکورادیو قرار داشت و گوزوم پشت رادیو به چشم خورد. و دخترش بیرون آمد به محض اینکه دخترش از پشت رادیو خارج شد، صبری گوزپشت با او درگیر شد:

— چکار کردی تو؟ خجالت نمی‌کشی؟ مگر از ایستگاه رادیویی به

آن عظمت و بزرگی خبر دزدیده شدن تبر دورسون آقا گفته می‌شود؟ احمق، کودن مگر هر چیزی که در خانه صحبت می‌شود، بایستی در رادیو هم گفته شود؟ مگر ما به تو گفتیم که از رادیو

خبر دزدی جیمبالی محمد را بگویی؟ برنامه خبری که بهت گفتم مگر این هم بود خوک احمق؟

گوزوم دختر صبری گوزپشت چشمپایش را باز کرده بود و گوش

می کرد در جواب گفت :

— گفتم که چکار بکنم ، خبرهایی که بایستی می گفتم تمام شد و تو هم رادیورا خاموش نکردی و من هم مجبور ماندم که چیزی بیافم و بگویم . دزدی جیمبالی محمد به عقلم رسید و من هم گفتم . بعد از پخش این خبر همان شب دورسون آقا جلوی درب خانهاش تبرگم شده اش را پیدا کرد و جیمبالی محمد هم از غیبش زد . اما از همه مهمتر اینکه مشتری آن یکی قهوه خانه ها باز کمتر شدند و همه شبها به چایخانه صبری گوزپشت هجوم آوردند .

در همه جا در باره رادیوی صبری گوزپشت صحبت می کردند که رادیوی صبری گوزپشت مطالب اضافی می گوید ، فوق العاده است و مثل این حرفهای زیاد گفته می شد که :

— روی رادیوی صبری گوزپشت دیگر رادیویی وجود ندارد . بسیار بزرگ و بسیار اخبار راست و صحیح می گوید . اصلاً " به سایر رادیوها شباهت ندارد . . . رادیوی صبری گوزپشت چیز دیگری است . . . هم صدایش بلند است . رادیورا صبری گوزپشت در چایخانه اش باز بکند و توهم در خانه ات دراز بکش و گوش بکن .

قضیه متر

دو تا از رؤسای گروه راهزن سادو و شاکی حمید بخاطر عدم توافق بر سر تقسیم کوههای قلمروشان رابطه‌شان بسیار خصومت‌آمیز شده است. کشورمان (کشور ترکیه) جاهای پستی و بلندی زیاد دارد. اگر بیست برابر گروه راهزن فعلی باز راهزن وجود داشت باز کوههای کشورمان می‌توانست آنها را در خود جای بدهد. اما اختلافات آنها بر سر تعداد کوهها نیست بلکه تلاش و سعی دارند که کوههای استراتژیک را در قلمرو خود داشته باشند.

برای راهزنان جاهایی مناسب است که نیروهای ژاندارمری به آسانی نتوانند به آن محل حمله بکنند و یا جایی که با آسانی بشود راهزنی کرد و یا کوههایی که جای مناسبی برای پنهان شدن و یا آب و غذا یافت بشود. و بعلاوه کوههای محل تولد خود را انتخاب می‌کنند که راهها را بخوبی بشناسند گروه راهزنی سادو قبلاً "تمام کوههایی که دارای چنین خصوصیتی می‌باشد تحت

قلمرو خود در آورده بود . سادو اول تنهایی به کوه رفته بود . بعد سه نفر به او ملحق شده بودند . محیط آنها برای تشکیل گروه راهزنی بسیار مناسب بود بدین دلیل گروه سادو در مدت کوتاهی یازده نفر شدند . کارهای گروه بخوبی پیش می رفت . از جان پناه آنها می شد بر جاده پررفت و آمد حاکم شد و جاده را تحت کنترل گرفت . و بحد کافی شیب بسیار تیزی و غارهای متعددی داشت و طوری بود که نیروهای ژاندارمری نمی توانستند با سانی به جان پناه گروه سادو دست یابند . و از همه بهتر که به روستای سادو نزدیک بود . چون که قسمت پشت کوه جنگل بود می توانستند در موقع ضروری توی جنگل نیز پناه بگیرند و مخفی بشوند . خلاصه مطلب اینکه گویا این منطقه بنا به سفارش گروه راهزن درست شده باشد و هر خصوصیتی می خواستند آن منطقه داشت طوریکه اگر کسی راهزن نباشد بعد از دیدن آن منطقه هوس راهزنی پیدا می کرد . حمید هم از اهالی ده سادو به اتفاق هشت دوستش به همان کوه پناه بردند و به راهزنی شروع کردند و با این کار حمید محیط راهزنی در آنجا بهم خورد . کوه بسیار بزرگی بود اما برای هر دو گروه هم آن کوه کوچک بود . بخاطر اختلاف بر سر تقسیم قلمرو خودشان افراد هر دو گروه حمید و سادو کارهای راهزنی و سرقت اموال مسافرین رهگذر را ول کرده و مشغول درگیری با همدیگر شدند .

کم مانده بود که افراد هر دو گروه درگیری مسلحانه را شروع

بکنند که سادو که با تجربه‌تر از حمید بود خبر فرستاد که «بیاید تا توافق بکنیم». حمید هم بخاطر اینکه احساس کوچکی و تحقیر نکند به قاصد سادو گفت که «او پیش من بیاید. من به پیش او نمی‌روم». به این نحو حمید هم جواب خودش را توسط قاصد سادو فرستاد.

این موضوع که کدام رئیس گروه بایستی اول به دیدار آن یکی برود موضوع تازه‌ای شد. بعد از درگیری فراوان سادو این خبر را به حمید فرستاد:

«حالا که بر سر این موضوع به توافق نمی‌رسیم. بروسیم از شیخ سولو بپرسیم او هر چی بگوید آن را انجام بدهیم!»
چونکه پای شیخ سولو به میان آورده شد حمید در مقابل آن تسلیم شد و قبول کرد که به پیش شیخ سولو بروند. رئیس دو گروه به روستای خود به پیش شیخ سولو رفتند و پرسیدند که کدامیک از آنها باید اول به پای آن یکی برود.
شیخ سولوریش درازش را در دستش گرفت و بعد از تفکر طولانی گفت:

— آنکه سن و سالش کم است به پای آنکه سن و سالش زیاد است برود. درستش همین است. سادو کوچکتر از حمید بود اعتراض کرد:

— بلی اما در گروه من یازده راهزن است اما او ۸ تا... گروه من بزرگتر از گروه او است درست است که من به پیش او بروم؟

شیخ سولو گفت :

— ها ها . این را نمی دانستم در آن زمان آنکه افرادش کم است
به پیش آن یکی برود .

بجای اینکه به توافق برسند برعکس تمام کارها قاطی شده بود.
شیخ سولو گفت :

— این کار را بکنید . تو از یک طرف راه و تو هم از طرف دیگر
راه همزمان شروع به حرکت بکنید . در آن موقع در وسط راه
به همدیگر می رسید و هتجکدامتان به پیش آن یکی نمی روید .
پیشنهاد شیخ سولو را انجام دادند . از یک سر راه سادو
و از طرف دیگرش هم حمید شروع کردند به سوی هم آمدن ، هر
دوتایش هم بخاطر اینکه آن یکی را به پای خود بکشد آنقدر
یواش راه رفتند که طول پانصد متری را در عرض پانزده دقیقه
پیمودند و به همدیگر رسیدند . همینکه در وسط راه به همدیگر
رسیدند دست دادند و بر زمین نشستند و به همدیگر سیگار
تعارف کردند . بعد از گفتگو با همدیگر به این نتیجه رسیدند :
«گروههای سادو و حمید به اشتراک همدیگر دست به راهزنی
بزنند . و مقدار مالی که بدستشان خواهد آمد به نسبت مساوی
تقسیم بکنند .»

این توافق یعنی شریک بودن ، و یا اینکه بازهم دو گروه
جدا از هم زندگی خواهند کرد .

فردا صبح زود افراد دو گروه راهزنی در پشت صخره‌ای که

می شد جاده را بخوبی تحت نظر گرفت کمین کردند . کمی بعد از جاده ابر گرد و غباری دیده شد . بعد از مدتی تشخیص دادند که یک کامیون می آید . بعد از کمی نزدیک شدن فهمیدند کامیونی است که پرپر بار زده شده و روی بار را هم با چادر برزنتی پوشانده اند .

لاستیکهای کامیون را نشانه رفتند و پنجر کردند و کامیون را محاصره کردند . شخصی که پیش راننده کامیون نشسته بود صاحب بار کامیون بود .

راهزنان گفتند : پول!

و جیب هر دوتایش را گشتند . راننده کامیون پنجاه لیر داشت . جیب صاحب مال را هم گشتند فقط ده لیر و مقداری پول خرد داشت .

صاحب مال با التماس گفت :

— تمام مال را بگیرید و کاری با من نداشته باشید .

— احمق ، پولهایت پس کو . پولهایت را کجا پنهان کردی یا الله دربیار .

— پول ندارم ، تمام پولهایم را داده ام و جنس گرفته ام ، تاجر قماش و منسوجات حدود سیصد هزار لیر پارچه ، کرباس خریده بود و با کامیون به مغازه اش می برد . راننده را ول کردند . تاجر منسوجات را هم به درختی بستند و بعد قماش و پارچه ها را دسته دسته و توپ توپ خالی کردند . اینهمه منسوجات را چگونه

بین خودشان تقسیم خواهند کرد؟ اگر پول بود تقسیم کردنش خیلی آسان بود. ده لیر مال تو ده لیر مال من... اما مگر قماش هم مثل پول است؟ اگر یک بسته پارچه مال یکی و یک بسته پارچه مال آن یکی می شد ناحقی بود چونکه جنس پارچهها فرق می کرد. ارزانش است، گرانش است، ابریشم است، کرباس است و...

کامیون را به دره پرت کردند بسته بسته پارچهها را هم توی جنگل بردند حمید پیشنهاد کرد برای اینکه پارچهها را چگونه تقسیم بکنند پیش شیخ سولو بروند.

از هر گروه یک نماینده پیش شیخ سولو فرستادند. شیخ سولو، از درخت یک شاخه ساف چید و به آدمها داد. و گفت که با این شاخه درخت پارچهها را اندازه گرفته و تقسیم می کنید.

دو نفر نماینده هر گروه شاخه راست چیده نشده را آوردند. افراد هر دو گروه پهلوی هم نشستند. سادو و حمید هم در سایه یک تخته سنگ نشسته بودند و سیگار می کشیدند. شخصی از میان دو گروه که بهتر از همه از متر و اندازه گیری سرش می شد انتخاب شد و با چوبی که شیخ سولو داده بود اندازه می گرفت و پارچهها را می برید. هر پارچه را که می برید آنکه جلویش نشسته بودند بترتیب می داد:

— برای تو یک متر

و به اندازه می گرفت و پاره می کرد و می گفت:

— بگیر ، برای تو هم یک متر دیگر . . .

هر کد امشان پارچه‌ها را که آن شخص می‌داد روی هم می‌گذاشتند و تاجر پارچه که به درخت بسته شده بود با حیرت و تعجب نگاه می‌کرد .

حمید حس کرده بود که در این تقسیم به افراد گروهش بی‌انصافی شده است و نمی‌توانست علت این حق‌کشی را پیدا بکند . بالاخره نتوانست تحمل بکند و یکدفعه داد زد که :

— دارید بی‌انصافی می‌کنید .

ساد و بلافاصله جواب داد :

— حق‌کشی نیست ، شما هشت نفر هستید و به شما هشت سهم و ما هم یازده نفر هستیم به ما هم یازده سهم می‌رسد .

— وای ، دارید بی‌انصافی می‌کنید .

بدون اینکه ساد و بتواند کاری بکند حمید فوراً "اسلحه‌اش را کشید و او را به زمین انداخت و سپس به افرادی که پارچه‌ها را تقسیم می‌کردند فریاد زد :

— حالا با انصاف تقسیم بکنید .

باز هم با چوب اندازه گرفته و بریدند و بین افراد تقسیم کردند . پنج بسته پارچه اندازه گرفته شده بود و بین افراد تقسیم گردیده بود . نوبت به بسته ششم پارچه رسیده بود که یکی از افراد سادوی کشته شده به اینکه پارچه‌ها درست تقسیم نمی‌شوند شک کرد ، فریاد زد :

— این متر کوچک است . . . در اینکار حق کشی می کنید
حمید گفت : کوچک نیست .
— کوچک است . . .

برای حمید حتی فرصت جواب دادن را هم نداد و هفت تیرش
را کشید و گلوله هایش را به پیشانی او خالی کرد . با این وضع
هرکس می توانست اول اسلحه اش را بکشد شخص مقابلش را می زد
تا یکی از وسطشان داد زد :
— بابا ، کشتن همدیگر چی فایده ای دارد . . . با این وضع که ما
می رویم حتی یک نفر از میان ما نخواهد ماند و همه مان کشته
خواهیم شد .

افرادی که از این مهلکه جان سالم بدر برده بودند برای
اینکه بعداً "قصد جان همدیگر را نکنند قسم خوردند . و باز شروع
کردند به اندازه گیری پارچه ها و تقسیم آنها .
یکی از افراد حمید فریاد زد :
— حق کشی می کنید .

— کجا است این حق کشی ؟

— اندازه متر بزرگ است و برای شما پارچه زیادی می رسد .
— زیاد نیست ، درست اندازه است .
— نه بزرگ است . . .

برای اینکه قسم خورده بودند که دیگر به روی همدیگر اسلحه
نکشند ، دست به اسلحه نبردند اما با هم گلاویزو درگیر شدند ،

سنگ با سنگ ، مشت با مشت ، چوب با چوب ، با هم دعوا کردند از هر دو طرف باز چند کشته داده بودند که یکی از میان آنها داد زد :

— بابا ، دست نگهدارید . راست راستی داریم همدیگر را می کشیم و از بین می بریم این کار راه چاره ای دارد ،
— چیه آن راه چاره .

— این متر کوچک است آن متر بزرگ است معنی ندارد که . بالاخره اینکار یک عالمی دارد که ، او هم صاحب مال یعنی تاجر است او می داند . از او بپرسیم .

چوب را به پیش تاجر که به درخت بسته شده بود بردند و پرسیدند :
— این متر بزرگ است یا کوچک ؟

از آنجا که هیچکدامشان ترکی بلد نبودند همه شان به زبان کردی صحبت می کردند . تاجر البسه به سئوالشان این جواب را داد که مفهوش این بود :

«اگر بازار این بازار است ، متری که مورد استفاده قرار می گیرد نه بزرگ است نه کوچک .»

در رابطه با این حرف تاجر و افرادی که سالم مانده بودند با ناراحتی به دوستان مرده شان نگاه کردند و با حالت تاسف گفتند :

— واه واه ، درست متر بازار ما بود . دوستان بیهوده مردند . . .

ایسکارپین (نوع کفش سبک و ظریف)

متصدی کنترل مسافرین یک دفتر مسافربری فریاد می زند:

— مسافرین استانبول ، مسافرین استانبول . . . اتوبوس ساعت پنج حرکت می کند!

هوا گرم است حتی از گرما آدم می سوزد مثل اینکه در جهنم بازمانده و باد گرم می وزید و این باد گرم گرما را زیاد می کرد .
 هر مسافری در اتوبوس جای خودش را گرفت در ردیف جلو طرف پنجره یک آدم بی ریختی نشست . معلوم است مدت زیادی است که پیاده روی کرده از پاشنه میخچه دار و شکاف دارش معلوم بود . . . شلوارش وصله داشت اما باز هم در شلوارش جاهایی بود که پاره پوره بود . . . بایستی اهل روستایی باشد که در شهر بزرگی مثل استانبول مدت زیادی در فشار زندگی بوده کارگر و یا دهاتی بالاخره بدبخت شده فشار روزگار ، چین و چروک برداشته ، سیاه شده ، خشک شده و خسته شده . آنقدر بوی بد می داد که . . .

نزدش که خاکی بود یک جوان آمد و نشست . . . بخاطر اینکه بوی عرق ، چرک آنکه پیشش نشسته بود حس نکند دستمال سفیدی را درآورد و به بینیش گرفت .

راننده بعد از اینکه جایش نشست و بعد از روشن کردن موتور اتوبوس از بلیطچی پرسید :
 - تمام مسافرین آمده‌اند .

بلیطچی به صندلی که در ردیف آخر خالی بود نگاه کرد و فریاد زد :

- شماره بیست و هشت ، مسافر بیست و هشت کیه ؟

ساعت پنج را گهی می‌گذشت ، باز بلیطچی دنبال مسافر صندلی بیست و هشت می‌گشت و کم‌کم صدای مسافرین هم در می‌آمد . بالاخره مسافر نیامده هم آمد . یک زن چاق بود ، معلوم بود که سی سال قبل زن خوشگلی بوده است . حال که پیرزن است باز هم به خودش رسیده بود و به زینت خودش رسیده بود . همینکه زن پیر وارد اتوبوس شد بوی عطرش تمام اتوبوس را گرفت . بوی خوبی بود ولی آنقدر تند بود خودش هم در هوای گرم بینی و تا دل آدم را هم می‌سوزاند .

راننده برای اینکه حرکت بکند منتظر نشستن زن چاق بود .
 بلیطچی گفت :

- خانم لطفاً "سرجایتان بنشینید .

خانم با صدای ریز گوش خراشش گفت :

— ای وای ، من نمی توانم در پشت بنشینم ، در ردیفهای جلو
جای خالی نیست؟

هیچکس صدایش را در نیاورد ، زن چاق و بودار مثل بازرسان
بین راه که داشت مسافری را بررسی می کرد مستقیماً به جلوی
اتوبوس آمد ، چشمش به آدم بی ریختی که دم پنجره نشسته بود
افتاد و به سر و وضعش نگاه کرد و با حالت تحقیری گفت :
— تو ، پاشو از آنجا .

آدم بی ریخت برای اینکه پشتیبانی دیگر مسافری را بخود
جلب بکند به راست و پشت و جلوی خود نگاه کرد و اما زن چاق
آنقدر از موضع قدرت برخوردار بود که آدم بی ریخت چاره ای
نداشت جز پا شدن از صندلی خودش و رفتن به عقب برای اینکه
از جایش بلند بشود کم کم خودش را تکان داد ، اگر او برود جوانی
که پیشش نشسته بود از بوی ترش عرق او خلاص می شد .

آدم بی ریخت در حال بلند شدن بود که زن چاق دوباره
با حالت تحقیر گفت :

— یاالله — یاالله — زود باش ، جنب بخور . . . تنبلی نکن آیا
ایستاده منتظر تو خواهم شد .

در آن موقع بود که آدم جوان با دستش به زانوی آدم
بی ریخت فشار داد و او جایش نشست . مفهوم این عمل مرد جوان
این بود که .. اینجا جای تو است ، چرا بلند می شوی زن چاق دوباره
داد زد :

«یاالله ، آخه پاشو!»

زن چاق دوباره برای اینکه فشار زیاد بیاورد با صدای نازک گوش خراشش گفت :

— آی ، باز هم نشسته . . . یاالله آخه پاشو و برو به ردیف آخر! زود باش!

آدم بی‌ریخت که پشتیبانی مرد جوان را فهمیده بود و می‌دانست که تنها نیست دلش قوت گرفت و باز با صدایی ناشی از عدم اعتماد گفت :

— اینجا ، جای من است!

— عجب ، نگاه بکنید . . . می‌گویند که جای من اینجا است!

— نه ، چرا باید پا شوم ؟

زن چاق آنقدر خودش را حق بجانب می‌دانست که برای جلب حمایت سایر مسافریین خطاب به آنها گفت :

— شنیدید که چی گفت ، خجالت هم نمی‌کشد . . . اصلاً "حدخودش

را نمی‌داند . . . پاشو . . . پاشو اینجا مگر جای تو است ؟

— بلی ، جای من است .

مرد جوان دوباره با آرنجش به مرد بی‌ریخت فشار آورد و با اینکار مرد بی‌ریخت زیاد قوت می‌گرفت که در مقابل زن جوان مقاومت بکند . زن چاق صدایش را بلند کرد :

— در انسانها دیگر چیزی بنام احترام نمانده است . . . عجب

آدم بی‌تربیت هستی تو . . . یعنی من در عقب خواهم نشست

و تو هم راحت جلو خواهی نشست و کیف خواهی برد .
آدم بی ریخت به این حرف هیچ اعتنا نمی کرد .

زن چاق باز با حالت عصبانیت و صدای بلند حرفهایش را ادامه می داد که :

— اصلاً "در مملکت سروته جای شان عوض شده است . هیچکس حد خودش را نمی شناسد ، می گویم پاشو ، یا الله . . . همه منتظر تو هستند که پاشی .

سایر مسافرین اتوبوس آنقدر به این زن چاق عصبانی شده بودند که از عصبانیت دندانهایشان را به هم می ساییدند و سرشان را تکان می دادند ، با حالت تعجب چیک چیک صدا در می آوردند اما چیزی نمی توانستند بگویند .
مرد بی ریخت جواب داد :

— آخر تقصیر من چیه که اینطور کفش می پوشم و این بلاها سر من می آید .

مثل همیشه آنکه خجالت می کشد و پررو نیست می رفت که شکست بخورد .

باز زن چاق با صدای نازکش داد زد و چی می خواست انجام بدهد دیگر نمی دانست :

— افرادی مثل تو حق نشستن در جلو را ندارند! پاشو ببینیم زود باش!

آنقدر با قاطعیت صحبت کرده بود که مرد بی ریخت حق

زن چاق می دانست که جای وی بنشیند ، باز برای بلند شدن خودش را آماده کرد ، مرد جوان باز دوباره با دستش به زانوی مرد فشار آورد ، مرد جوان که خیلی عصبانی شده بود به بلیطچی گفت :

— لطفاً جای خانم را برایش نشان بدهید .

هر زمان برای اینکه جانب حق را بگیرند ، مسافری اتوبوس نیز منتظر چنین فرضتی بودند و شروع به اعتراض کردند ، زن چاق هم ناخواسته به شماره‌ای در بلیطش نوشته شده بود نگاه کرد و در همین حال بلیطچی صندلی زن چاق را برایش نشان داد و زن در صندلی خودش نشست ، نشست اما ساکت نشد ، اتوبوس حرکت کرد ، زن چاق هم گفت و گفت و گفت ، بعضی از مسافری حالشان خراب شد ، بعضی به صندلی تکیه دادند . . . بعضی از مسافری زن که بخاطر گرما پاهایشان ورم پیدا کرده بود کفشهایشان را درآوردند ، هوا تاریک شد ، و شب آغاز شد ، در اتوبوس فقط صدای خرخر مسافری و صدای موتور شنیده می‌شد ، همه مسافری خوابیده بودند .

اتوبوس صبح زود به استانبول رسید ، مسافری شروع به پیاده شدن از اتوبوس کردند ، اما پیاده شدن از در عقب اتوبوس مشکل بود زیرا زن چاق خم شده و داشت دنبال چیز کم شده‌اش می‌گشت و راه را گرفته بود ، تمام مسافری پیاده شدند فقط زن چاق در اتوبوس ماند بعد از مدتی او هم بعد از گشتن زیر مبلها

و سایر جاهای اتوبوس او هم پیاده شد . پیاده شد اما دریک پایش کفش سبک و ظریفش (ایسکارپین) نبود بخاطر همین هم لنگ‌لنگان راه می‌رفت . باران هم شروع به باریدن کرده بود . زن چاق بخاطر کفش راحت و سبکش (ایسکارپین) با مسئولین اتوبوس دعوا می‌کرد :

— پیدا بکنید . . . بالاخره در اتوبوس است ، نپریده که ؟ . . .
جوینده یا بنده بود .

شاگرد شوfer که جوان (گردن کلفتی) بود گفت :

— ببینیم موقعی که سوار اتوبوس می‌شدید آیا کفش را به پاداشدید یا نه ؟

— نه چه چیزها . . . من با یک کفش نیامدم . . .

— عصبانی نشو خواهر ، با حواس‌پرتی هر چیزی می‌شود .

— از گرما که پایم ورم کرده کفشم را درآوردم . کار شما چیه ؟
جوینده یا بنده بود .

مرد جوان که داشت اثاثیه‌اش را می‌گرفت مرد بی‌ریخت نزد مرد جوان رفت و گفت :

— برادر بزرگم ، زن چاق کفشش را داخل اتوبوس نمی‌تواند پیدا بکند اما بلکه می‌توانند از ساپانجا پیدا بکنند (ساپانجا = اسم محلی در ترکیه) .

مرد جوان پرسید : چرا ؟

— وقتی اتوبوس از ساپانجا می‌گذشت نگاه کردم دیدم که زن